

هنوزمرا نشناخته ای!

خاطرات بهرام بهمنی در رحمت بالا زاده

ساسان ناطق

www.ketab.ir

نام کتاب: هنوز مرا نشناخته‌ای!
به کوشش: ساسان ناطق
چاپ اول: ۱۳۹۰
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
مدیر هنری: مهیار سپهری
انتشارات: محقق اردبیلی
هرگونه استفاده و بهره‌برداری از محتوای این کتاب منوط به اجازه از
مرکز حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس سپاه استوار اردبیل است.



سپاه پاسداران
جمهوری اسلامی ایران
مرکز حفظ آثار و نشر ارزش‌های
دفاع مقدس سپاه استوار اردبیل



سرشناسه: ناطق، ساسان، ۱۳۵۴ -
عنوان و نام پدیدآور: هنوز مرا نشناخته‌ای! / خاطرات دانش‌آموز بسیجی شهید
مرحمت بالا زاده / ساسان ناطق؛ [به سفارش] مرکز حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع
مقدس سپاه استان اردبیل.
مشخصات نشر: اردبیل: محقق اردبیلی، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری: ۲۰۰ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۵۵۴-۰۱-۳
قیمت: ۴۰۰۰۰ ریال
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
موضوع: بالا زاده، مرحمت، ۱۳۴۹ - ۱۳۶۳.
موضوع: شهیدان -- ایران -- اردبیل (استان) -- یازماندگان -- خاطرات
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ -- شهیدان
رده‌بندی کنگره: ۲۱۳۹۰ ن ۲۴۵ ت / ۱۶۲۶ DSR
رده‌بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳/۹۲
شماره کتابشناسی ملی: ۲۶۷۹۱۶۷

فهرست مطالب

مقدمه

ختانی عظیمی / مادر شهید

پسرم مرد می شود / ۱۰

بازی / ۱۱

مدرسه / ۱۲

جای تو اینجا نیست / ۱۳

باید بدانند در جبهه ها چه خبر است / ۱۴

چرا روزه خواری می کنند؟ / ۱۵

راه امام حسین (ع) / ۱۶

عشق امام / ۱۷

آدم های خوب / ۱۸

چرا به جبهه نمی روی؟ / ۱۹

حجایتان را رعایت کنید / ۲۰

چرا شهید نمی شوم؟ / ۲۱

دو آنجا به من نیاز است / ۲۳

من به خراسان رفتم / ۲۴

منصور بالازاده / خواهر شهید

عروسی صلاتی / ۲۶

حفظ اسلام / ۲۷

آن ها را خدا بسپار / ۲۸

بچه بزرگ! / ۲۹

مهمانی پوتین های زخمی / ۳۰

یادگاری / ۳۱

عطر شهادت / ۳۳

سریه بالازاده / خواهر شهید

سوغاتی / ۳۴

سرگرد پاسدار سید نصر جهانگیری

بزرگ سرباز کوچک / ۳۵

سرهنگ پاسدار ذکی اله خوشبخت

سخنران نماز جمعه/ ۷۹	حکم جهاد/ ۴۲
اصلان جدی	نگهبان کوچک/ ۴۵
سریاز امام زمان/ ۸۰	رحمت الله نصیری
بصیرت/ ۸۱	فدایی اسلام/ ۴۶
همشهری/ ۸۲	انعام الله روحی
یک تانک، یک هندوانه/ ۸۳	عمل به وظیفه/ ۴۸
عمل به دستور امام، عمل به دستور اسلام/ ۸۴	جواد صبور
ناموس/ ۸۵	رعایت اخلاق اسلامی/ ۴۹
ورود ترکش بدون اذن خدا ممنوع/ ۸۶	حسن بهشتی
نجات علی دشتی	می خواهم با رئیس جمهور صحبت کنم/ ۵۲
هفت خان بهشت/ ۸۹	امین حاج محمدی
یاسر شاهی	تکلیف شرعی/ ۵۴
معیار سنجیدن مرد جنگی/ ۹۱	لباس سفارشی/ ۵۶
اسلحه قلب/ ۹۲	زمان عمل است/ ۵۷
دیدار آخر/ ۹۳	عبدالله آقایی
محمد حبیب اللهی	مبلغ کوچک/ ۵۸
هنوز مرا نشناخته ای/ ۹۴	رسول صارمی رسولی
سرهنگ والی الله نوری	تخریبچی/ ۶۰
ثواب نگهداری/ ۹۷	مجتبی اسماعیلی
جهاد، دری از درهای بهشت/ ۹۹	امداد غیبی/ ۶۱
فرمانده و بسیجی/ ۱۰۰	میر فاضل قاسمی
آرپی جی زنده/ ۱۰۱	من بچه ام/ ۶۳
نماز جمعه سنگر است/ ۱۰۲	ازیر علی قاسمی
فرمانده کوچک/ ۱۰۳	عمو نجف/ ۶۵
باشما می آیم/ ۱۰۴	صدام را می کشم/ ۶۸
از شما شکایت می کنم/ ۱۰۵	پیام امام/ ۶۹
نگهبان/ ۱۰۶	سرخوش نامور
نماز صبح/ ۱۰۷	من طرفدار شریعتمداری نیستم/ ۷۱
زلزله!/ ۱۰۸	سرهنگ محمد حسین حامدی
نگهبان شب/ ۱۰۹	دانش آموز بسیجی/ ۷۳
ریش سفید کوچک/ ۱۱۰	من از جبهه می آیم/ ۷۵

تابع ولایت فقیه باشید/ ۱۳۵	باغبان رحیمی
صمد توحیدی	پیشقراول/ ۱۱۱
آگروز، سلاح پیشرفته/ ۱۳۶	آقای گردن کلفت!/ ۱۱۲
مهدی صداقت	رمضان آقائی
زود بزرگ می شویم/ ۱۳۷	امام جماعت/ ۱۱۳
قدرت توفیقی	به من گویید بچه ام!/ ۱۱۴
عکس یادگاری/ ۱۳۸	سورجی، باپوتین های بزرگ/ ۱۱۵
یعقوب توفیقی	رضا محمدی
مراقب شلوارهایتان باشید/ ۱۳۹	سنگر کین/ ۱۱۶
عسگردادخواه	با من مصاحبه کن/ ۱۱۷
دعا کن شهید شوم/ ۱۴۰	محمد اسری
حسین نوری	گراز وحشی و اسرار عرافی/ ۱۱۸
پوتین های بزرگ، اراده قوی/ ۱۴۲	خداوردی عبداللہی
تلویزیون اجنبی/ ۱۴۳	به کربلا نزدیک تریم/ ۱۲۰
نشانه های ایمان/ ۱۴۴	سید مصطفی حسینی
کریم محمدی	هیچ کس نمی تواند جلویم را بگیرد/ ۱۲۲
دوازده ساله/ ۱۴۵	جای خالی شهید/ ۱۲۳
بہزاد اعلمی	به فرمان امام ہم گوش نمی دهید!/ ۱۲۴
حلالم کنید/ ۱۴۸	دست از سرم بردار/ ۱۲۵
رضا درخشان	دلنگ و وطن/ ۱۲۶
دستور بدید دزد را دستگیر کنند!/ ۱۵۰	یاور محمدی
عادل عارفی	مدرسه ولایت/ ۱۲۷
شفاعت/ ۱۵۱	سردار مصطفی اکبری
سردار علی اکبر پور حسینی	من مرحمت بالا زاده هستم/ ۱۲۸
من مجوز دارم/ ۱۵۲	علی صداقت
کرامت قاسمی	داوطلب/ ۱۳۰
پیر مرد ها یا جوان ها!/ ۱۵۳	عابد سیزده ساله/ ۱۳۱
محمود لعلی سراب	حسین علی گل محمدی
سلام آقا مهدی/ ۱۵۴	استغفار کنید/ ۱۳۲
ضمانم	صدام حسابت را می رسد!/ ۱۳۳
	مادرت دارد می میرد!/ ۱۳۴

مقدمه

حضرتقلی در روستای «چای گرمی» از توابع انگوت در شهرستان گرمی زندگی می‌کرد. او در روستاهای اطراف دستفروشی می‌کرد و به دنبال رزق و روزی پاك و حلال می‌گشت. حضرتقلی با حمایت عظیمی از روستای «گوده کهریز» ازدواج می‌کند و هفدهم خرداد ۱۳۴۹، زندگی آن‌ها با گریه‌های دونوزاد پسر، رنگ و بویی دیگری یابد اما تقدیر خداوند این بود که مدتی بعد، آنکه جثه بزرگ‌تری دارد؛ بمیرد. حضرتقلی و ختائی، نام پسرری پاك جثه‌ای کوچک و ضعیف داشت، مرحمت می‌گذارند.

حضرتقلی در مسجد روستا اذان می‌داد. مرحمت بزرگ‌تر که می‌شود، همراه پدر در مسجد حضور می‌یابد و پای منبر روحانی و درس قرآن می‌نشیند. اواز همان کودکی در پناه تعالیم اسلام رشد می‌کند بگونه‌ای که از هماری شدن با کودکانی که حین بازی از الفاظ بد استفاده می‌کنند؛ دوری می‌کند. سال ۱۳۵۶، پدرش نام او را در مدرسه ابتدایی عباسی انگوت می‌نویسد و مرحمت پشت نیمکت‌های چوبی، تا مقطع پنجم ابتدایی، خواندن و نوشتن می‌آموزد. با پیروزی انقلاب اسلامی و تشکیل سپاه پاسداران و بسیج، مرحمت با سن

پایین وجشه کوچك، وارد بسیج می شود. اودر كنار بزرگ ترها مثل بزرگ ترها رفتار می كند. شناخت و آگاهی مرحمت در كنار پاسداران و بسیجیان، تكمیل می شود و او به بصیرت دست می یابد. بصیرتی كه وظیفه او و هموطنانش را در قبال انقلاب و جنگ تحمیلی، در اولویت اول قرار می دهد.

مرحمت با موتیری كه از طرف فرمانداری به او می دهند، مروج و مبلغی كوچك می شود؛ تا دور افتاده ترین مساجد و پایگاه های مقاومت می رود و پوستر، عكس و دستورات و فراخوان های بسیج را ابلاغ می كند. با شروع جنگ تحمیلی، برگ دیگری از زندگی او ورق می خورد. حضورش در كنار مسئولین تبلیغات، حال و هوای دیگری به برنامه ها می بخشد؛ بگونه ای كه بر تعداد نیروهای داوطلب برای اعزام به مناطق جنگی افزوده می شود.

سال ۱۳۶۰، او یازده سال دارد و به مناطق عملیاتی و پشت خاك ریزها فكر می كند. به زعم او، دفاع از خاك وطن، وظیفه همه است و سن و مقام و رتبه نمی شناسد. مراجعات او برای اعزام به جبهه به نتیجه نمی رسد و در این میان روبه روشدن او با عوض محمدی، مسئول قسمت اعزام نیروی ستاد منطقه پنج آذربایجان شرقی، دیدنی و شنیدنی است. یکی بر حسب دستور و وظیفه می خواهد از اعزام افراد كم سن و سال جلوگیری كند و دیگری بنا به وظیفه می خواهد ادای دین كند. اوبارها و بارها از او میل و تبریز برگردانده می شود تا اینکه سال ۱۳۶۱ موفق می شود با وساطت آیت الله ملكوتی، امام جمعه تبریز، به خواسته اش برسد. مرحمت در اولین اعزام در عملیات مسلمین عقیل شركت می كند. پس از اولین اعزام، تسویه نمی كند تا راه بازگشت به جبهه كماكان باز باشد ولی مسئولین طبق وظیفه، بدنبال این هستند تا او را از حضور در خط مقدم بازدارند. بالا زاده ناامید نمی شود و برای رسیدن به آرزویش به مسئولین شهرستان و استان و مقام معظم رهبری می رود تا در زمان ریاست جمهوری ایشان، حكم جهاد را از دستان مبارك ایشان بگیرد؛ حكمی كه بالاترین دستور هاست. این دستخط به بالا زاده بال و پری دهد تا هر كس مانع اعزامش شد؛ آن را از جیبش درآورد و بگوید من حكم جهادم را از آقا گرفته ام!

بالا زاده غیر از حضور در گردان های رزمی، برای مدتی در گردان تخریب حضور یافته بر تجربیاتش می افزاید. بین سال های ۱۳۶۱ تا ۱۳۶۳؛ به دفعات در جبهه حضور می یابد و به روایت فرماندهان و همزمانش، در عملیات های والفجر مقدماتی، والفجر ۲، والفجر ۴، خیبر و بدر شرکت می کند. او در عملیات والفجر ۲ ناحیه پای چپ زخمی شده، در عملیات خیبر دچار موج گرفتگی می شود. سال ۱۳۶۳ به همراه خانواده به اردبیل اسباب کشی می کنند و در محله فمیرنشین پناه آباد، خانه ای اجاره می کنند. پس از این جابجایی، او در عملیات بدر شرکت می کند و ۲۱ اسفند ۱۳۶۳ با اصابت تیر و ترکش به گلو و چشم، در چهارده سالگی به شهادت می رسد. پیکر مطهرش در اردبیل تشییع و در بهشت فاطمه به خاک سپرده می شود.

باید زودتر از این ها او و دیگر زمندگان و بسیجیان گمنام مثل او را می شناختیم. در این صورت روایت و اسناد بیشتری از آن ها در دست داشتیم. بدون شك، مرحمت برای دانش آموزان ایران الگو است. بالا زاده یکی از كوچك ترین بسیجیانی است كه حضرت امام (ره) سال ها پیش نوید برخاستن شان را از گهواره داده بود. تاریخ از آن ها به بزرگی یاد خواهد کرد. برای سربلندی و در فردای تاریخ، ناگزیر از روایت، حفظ و ضبط حماسه های فرزندان ایران اسلامی هستیم. مصاحبه های این کتاب توسط مرکز حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس سپاه حضرت عباس (ع) استان اردبیل در سال ۱۳۸۷ با تعدادی از همزمان، دوستان و آشنایان شهید بالا زاده صورت گرفته است. دریغ و صدا فسون که این کار باید زودتر صورت می گرفت؛ شاید در آن صورت با حجم زیادی از خاطرات مناسب و مستند تر مواجه می شدیم. خاطرات شهید بالا زاده بر اساس این مصاحبه ها در فرجه زمانی کوتاه نوشته شده و ای کاش مصاحبه ها دقیق تر و بیشتر و با جزئیات بیشتری جمع آوری می شد.

ساسان ناطق / آذر ماه ۱۳۹۰

پسرم مرد می شود

دوقلو بودند. جثه یکی کوچک تر و یکی بزرگ تر ولی آن که بزرگ تر بود، نماند و مرد. اسم این یکی را گذاشتیم مرحمت. مرحمت آن قدر کوچک بود که وقتی بغلم می گرفتم، می ترسیدم اتفاقی برایش بیفتد. توی اتاق راه می رفتم؛ برایش لالایی می خواندم؛ زود زود کهنه اش را عوض می کردم و شیرش می دادم ولی او باد و وجب قدش، خانه را روی سرش گذاشته بود و وقت بوی وقت گریه می کرد. یکبار که حسابی خسته ام کرده بود، ناشکری کردم و گفتم: خدایا چه گناهی به درگاهت کردم؛ حالا که می خواستی بگیری، این یکی را می گفتی. آن یکی لااقل جثه اش بزرگ تر بود و شاید تا این حد اذیت نمی کرد.

زن های همسایه جثه اش را می دیدند و به شوخی وجدی می گفتند: این بچه به چه دردت می خورد؟

از حرف شان ناراحت می شدم. صورتش را می بوسیدم و می گفتم: بگذارید بزرگ شود؛ پسری می شود که همه تان آرزو می کنید دخترتان را به او می دادید!